

به نام آفریننده بی همتا

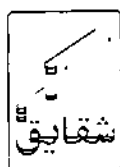
مجنون لیلی

۱۰۹۸۲۱۲
۷۹۱۲۱۲۸

نوشته:

اعظم نیک سرشت

azamnikseresht@gmail.com



سرشناسه : نیک سرشت: اعظم ۱۳۵۲-
 عنوان و نام پدید آور : مجنون لیلی / نوشته اعظم نیک سرشت
 مشخصات نشر : تهران: شقایق، ۱۳۸۹.
 مشخصات ظاهری : ۴۸۷ ص.
 شابک : 978-964-216-036-5
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : داستان های فارسی - - قرن ۱۴
 رده بندی کنگره : ۳۱۳۸۹ م ۵۸ ی / PIR۸۲۶۷
 رده بندی دیویی : ۸۵۳/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی : ۲۲۲۸۳۱۴



مجنون لیلی

نویسنده: اعظم نیک سرشت

نوبت چاپ: دوم ۱۳۹۰

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ: پیک ایران

قیمت: ۶۵۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۶-۰۳۶-۵

خیابان انقلاب - خ ۱۲ فروردین - کوچه بهشت آئین - پلاک ۱۶

تلفن: ۶۶۴۰۳۲۹۹-۶۶۴۰۸۲۸-۶۶۴۰۱۷۷۲ فاکس: ۶۶۴۰۹۶۶۹۲

www.shaghayeghbooks.com
 www.shaghayeghbooks.ir
 www.shaghayeghbooks.org

در روزگاری که صد ساله است

قدح به رخسار

به باس صد ساله است

عقد عده

من تو را یافتم زمانی که محتاجت بودم و تو خلاصه شدی در همه
آنچه می خواستم به کوتاهی همین کلمات با من شدی و از من؛ درست
در لحظه ای که تماس می گرفتی بعد از ساعت های جدایی دلم می گفت:
«آخر تو از کجا می دانی دلم برایت تنگ شده؟!»

و چقدر لبخندهایت خوش رنگ می شد وقتی در چشم های هم
می خندیدیم.

و من عشق را حتی از پشت تلن هم تشخیص می دادم؛ از لرزش
صدایت و از لرزش دستهایم.

در این مسیر گاه به دل می روم گاه به سر!
گاه به چیزی دل می بندم و گاه دل می کنم اما چیزی مدام در قلبم
می کوبد. همه آنچه را که باید بدانم و آن عشق است و بس.
و اگر تو تقدیری؛ تغییرت نمی دهم.

همراهم بیا و تردید و سایه هایش را از دلت پس بزن تا در روشنایی
تابنده عشق همراه من باشی.

بگذار خورشید مهربان تر از همیشه بتابد و ماه خیال انگیزتر از
همیشه رؤیا بسازد و ستاره ها یک به یک در دل چشمه ها آب تنی کنند.
تو همراهم بیا و کنارم بمان.

دلم تو را می خواهد

به ابرهای کدورت بگو کنار بروند و سایه شان را از عشقمان بردارند.

مرا به دیدارت مأنوس کن

صدایم بزن

تا حنجره‌های خالی دل به آبشار نور امید روشن شوند

چرا که وقت تنگ است برای یک دم عاشق بودن.

وقتی تو بیایی

باز هم دلم تو را می‌خواهد

تا انتهای راه با من بمان

لیلی

صدای بلند و بزرگ و بوهای مختلفی که هوا را به شدت سنگین کرده بود آزارش می داد، گوشه‌ای ایستاده بود و پایکوبی آنها را نظاره می کرد. همه خیس عرق در هم می لولیدند و لیلی که گاه با دوربینی که دستش بود از آنها عکس می گرفت اما آنها آنقدر به خوردشان مشغول بودند که توجهی به اطراف نداشتند. نگاه‌های مات و بی روحشان لیلی را می ترساند.

- خدایا اینجا دیگره کجاست من اومدم، اینجا کی ان؟!

دلشوره گرفته بود. لحظه‌ای سالن بزرگ خانه را ترک کرد تا از هوای خنک حیاط استفاده کند. قدمهایش تندتر از حد معمول بود گویی از چیزی می گریخت یا از اتفاقی ناپیدا!

هیاهو و گرما را که پشت سر گذاشت، خنکا و سکوت به استقبالش آمد، سکوتی مرموز که برایش خوشایند نبود. داخل حیاط کنار استخر بزرگ و آرام که باد ملایم موجهای کوچکی در آن ایجاد می کرد جایی پیدا کرد و نشست، حالش کمی بهتر شده بود. عکسها را روی مانیتور دوربین دوره کرد، به آب استخر که زیر چراغهای پرنور، شکوهی بی نظیر یافته بود و شاخه‌های بید کنار آب که با حرکت طناز باد سر خم می کردند، خیره شد. در حالت خوشی فرو رفته بود که با صدای شکستن شیشه از جا پرید. صدای مهیبی که در یک لحظه تمام آن احساس شاعرانه را در هم شکست و در سکوت باغ پیچید. چند ثانیه طول کشید تا به خود آمد، به

طرف ویلا برگشت. در کسری از ثانیه، یک نفر از پنجره به بیرون پرتاب شد و کف محوطه سیمانی جلوی ویلا افتاد. همه جا غرق خون شد. تهوع بدجوری آزارش می داد بوی خون به دماغش می خورد. با تمام اضطرابی که پیدا کرده بود چند عکس گرفت و به زحمت خودش را به داخل ساختمان کشاند. در کمال ناباوری دید که هر کسی به کار خودش مشغول است، انگار نه انگار چنین اتفاقی افتاده بود! می اختیار فریاد کشید:

— یکی از طبقه بالا افتاد بیرون! باید آمبولانس خبر کنین.

چند نفری به طرفش برگشتند اما نگاه مات و بی هدفشان تنها پاسخ نگرانش بود. بغض گلویش را گرفته بود، گوشی تلفن همراهش را از کیف خارج کرد تا با پلیس تماس بگیرد اما آنتن نمی داد. از حرص آن را درون کیفش پرت کرد و نگاهش را به دنبال تلفن ثابت در سالن چرخاند. باید به اتاقها سر می زد، پایش را که روی پله های طبقه بالا گذاشت دخترکی با رنگ و روی پریده را دید که جلوی پایش افتاده بود و به سختی نفس می کشید. به طرفش خم شد اما نمی دانست چه کار کند. قدمها را تندتر کرد و در اولین اتاق را گشود، شیشه شکسته پنجره اتاق، قربانی را که به حیاط افتاده بود به یادش آورد اما از تلفن خبری نبود. هر چهار اتاق را گشت و ناامید از پله ها سرازیر شد. صدای موسیقی به اوج رسیده بود، با دیدن حرکات تند و عجیب و غریب آنها ترس برش داشت. باید از آن محیط شوم خارج می شد تا کسی را برای کمک پیدا کند. دونفر دیگر هم روی پله ها به خود می پیچیدند. در لحظه ای یکی از آنها پایش را گرفت. چیزی نمانده بود سرنگون شود که دستی مردانه مچ دستش را چسبید و او را به طرف بالا کشید. لیلی به زحمت خودش را کنترل کرد. صدای نامتعادل مرد در گوشش پیچید:

— کجا خوشگله؟ بیا بینم!

تمام توانش را به کار گرفت تا بلکه مچ دستش را آزاد کند اما حریف او نمی شد. به گریه افتاده بود و دنبال مرد ناشناس کشیده می شد. کیف و دوربین از دستش رها شد. فرصت زیادی نداشت؛ تنها چند قدم تا قربانی شدن.

«خدایا! خودت به داده برس.»

از کاری که کرده بود پشیمان بود.

«دیگه غلط می‌کنم چنین جایی پیام فقط این دفعه خلاص بشم دیگه توبه

می‌کنم.»

یک آن سرش را به مرد نزدیک کرد، دست آزاد مرد روی در اتاق بود و نیلی دستی را که او را اسیر کرده بود با تمام ترسی که در وجودش بود گاز گرفت. مرد یکباره از مرد فریاد کشید و دستش شل شد. نیلی که آماده بود خود را خلاص کرد و به طرف پله‌ها دوید. نفسش بند آمده بود اما به هر جان‌کدنی بود از مرد دور شد.

از پدها که بر زمین شده بود یاد کینش افتاد و به عقب برگشت، چنگی به کینف و دوربین زد و با عجب و تعجب سالن شد و کناری نشست. هنوز به طور کامل احساس امنیت نمی‌کرد اما بدجوری نفسش بریده بود. قدرت تفکر نداشت و نیاز به زمانی داشت تا ترس و اضطراب رهاش کند و بتواند بیاندیشد. هنوز افکارش مرتب نشده بود که صداهای مبهمی از بیرون ساختمان به گوشش خورد. صداهایی که در آن هیاهو قابل تشخیص نبود. آهسته به طرف پنجره رفت و نگاهی به حیاط انداخت. چراغهای گردان ماشین‌های نیروی انتظامی به چشمش خورد.

- پس یکی پلیس خبر کرده.

فرصت نکرد خوشحال شود. ذهن منطقی‌اش تذکر داد:

«ای داد بیدار! اگر منو بگیرن چی، چه کار کنم؟»

فرصت درنگ نداشت. باید قبل از ورود پلیس می‌گریخت.

«ویلای به این بزرگی حتماً به در دیگه هم دارد.»

از پنجره دور شد و به طرف قسمت انتهایی ساختمان رفت. اما صدایی آشنا او را سرجایش میخکوب کرد.

- حالا منو گاز می‌گیری دختره‌ی عوضی؟

همان مرد مهاجم بود. پاهایش مست شد و به دیوار تکیه داد. درست در

لحظه‌ای که دست‌های مرد، موهایش را از پشت سر کشید صدای آمرانه و پرجذبه‌ای سایه آن ترس هولناک را شکست:

- دستون رو بذارین رو سرتون، از جاتون تکون نخورین!

دست‌های مرد که شل شد لیلی با سر پر از درد به دنبال ناجی ناشناس راه افتاد تا هرچه زودتر از آن دخمه لعنتی بگریزد.

گرمای داخل بازداشتگاه نفسش را بریده بود و این را می‌شد از نفس‌های عمیق و سریعی که می‌کشید فهمید. از خستگی نا‌داشت تکان بخورد. ترس از اتفاقاتی که افتاده بود تمام توانش را گرفته بود. گرمای هوا و خفگی ناشی از جریان نداشتن هوا، سنگینی محسوسی را ایجاد کرده بود که تنفسش را سخت می‌کرد. بقیه هم کم و بیش حال و روز او را داشتند و همه‌هایی که از لحظه ورود در آن فضای نیمه تاریک پیچیده بود کم‌کم فروکش می‌کرد.

- مارو واسه چی آوردن اینجا؟

- چیه، بار اولته؟ می‌ترسی؟

- ترس جونم، چندتا سؤال می‌کنن بعد خلاص!

- آ... لامصب‌ها... هرچی کشیده بودیم پرید.

- خفه‌شین ببینم چی می‌شه، فکر نمی‌کنم این دفعه به این آسونی‌ها دست از سرمون بردارن، اون فرشته احمق که خودش رو پرت کرد تو حیاط به گمونم مُرده باشه...

و لیلی حیران میان این جمع ناجور مانده بود و نمی‌دانست چه کند. هر چه می‌شنید به جای اینکه آرامش‌کننده، بدتر نگرانش می‌کرد. کمی که گذشت مهلت یافت خود را بیابد. خودی که در میان آن همه فشار روحی گم کرده بود، خود خودش را! به یاد وسایلش افتاد که همه را تحویل داده بود.

«دوربینم چی می‌شه؟ عکسها رو تحویل می‌دن؟ واسه شون چه بدبختی

کشیدم. چه بلاهایی داشت سرم می‌اومد!»

به زحمت از جا بلند شد و از میان آنها راه باز کرد و به سمت در رفت. دری آهنی که پنجره کوچکی تنها راه ارتباطش با دنیای بیرون بود، دستش را بلند کرد تا پنجره را بکوبد و اعتراضش را فریاد کند:

«آهای شما حق ندارین منو اینجا نگه دارین!»

دلش می‌خواست به هر قیمتی شده از آن محیط شوم و سراسر دلبره بگیریزد

اما...

دستش در آخرین لحظه قبل از اینکه با آهن سرد تماس پیدا کند فرو افتاد.

«فایده‌ای نداره، من که مدرکی همراه من نیست.»

دوباره به جای آتش برگشت و روی زمین نشست. باید هر طور بود سرش را گرم می‌کرد تا کابوسهای آن میهمانی مخوف در ذهنش دوره نشود؛ تا صحنه جان‌کندن دختر جوان اندکی در ذهنش کمرنگ شود و هزار اما و اگر دیگر که باید در ذهنش ساکن می‌داد، چشم‌هایش را چند لحظه‌ای بست اما اوضاع بدتر شد. چهره دخترکی که کف حیاط افتاده بود و حونی که صورتش را پوشانده بود، برایش تداعی شد. هراسان چشم‌گشود اما باد آن مرد که به دامن انداخته بود گریبان‌ش را گرفت. انگار خلاصی نداشت. ولی باید فراموش می‌کرد، به حکم غریزه می‌دانست باید هر آنچه که در آن فضای شوم گذشته بود را از سر بگذراند تا بتواند زندگی کند، نفس بکشد و آسایش را لحظه‌ای میهمان چشم‌هایش کند.

نوشته‌های کج و کوله روی دیوار بازداشتگاه می‌توانست بهترین بنانه باشد برای فراموشی اوضاع بدی که در آن گیر افتاده بود.

با دقت یکی یکی آنها را خواند. لحظه‌ای خندید و لحظه‌ای نگاهش به اشک نشست.

حساب‌گذرزدهان از دستش رفته بود حتی ساعت همراهش نبود، اما هر چه بود می‌دانست زمانی طولانی را گذرانده. دیگر نوشته‌ها هم تکراری شده بودند. سرش را روی زانو گذاشت و دست‌هایش را به دور زانوهای حلقه کرد. سعی کرد کسی بخوابد اما عصبی‌رغم تمام خستگی، خواب با چشم‌هایش غریبه بود. چرتی کوتاه که

می توانست آن دقایق کشدار را پر کند برایش آرزو شده بود. آن قدر در جایش تکان خورد که صدای اطرافیاناش درآمد:

- بتمرگ سر جات دختر! چرا آروم نمی گیری؟

- چیزی لازم داری؟ وقت مصرفته، تعارف نکن من به چیزایی همراهم هست.

- این جوونورو من می شناسم راست می گه، تعارف نکن.

ذهن لیلی خسته تر از آن بود که حتی جوابی برای آنها بیابد. به لبخندی اکتفا کرد و معنی کرد آرامتر در جایش بماند. چشم هایش را که دوباره بست، خستگی در سراسر بدنش منتشر شد و خواب به سراغش آمد، اما هنوز چشم هایش گرم نشده بود که صدای گوش خراش باز شدن در بزرگ آهنی او را به سختی از جا پراند. سربازی که جلوی در ایستاده بود و سایه اش روی دیوار روبرو بزرگتر از خودش دیده می شد، نوید پایان آن انتظار دردآور بود. بقیه هم کم و بیش مثل او به جنب و جوش افتادند. از عجله ای که موقع خروج از اتاق داشتند می شد به راحتی فهمید هر شرایطی برایشان بهتر از شرایط فعلی است.

- یالا... یالا، گمشین بیرون. معطل نکنین ولگردا!

در کنار دیگران آهسته بیرون خزید و سعی کرد گوشه هایش را بر توهین های سرباز بازداشتگاه ببندد. از لحظه ای که وارد آن میهمانی شده بود تلاش کرده بود گوشه هایش نشوند و فقط چشمه هایش ببینند. هرچه را که دیده بود از دریچه دوربین عکاسی ثبت کرد. از اینکه توانسته بود کارش را درست انجام دهد حال خوبی داشت. صدای سرباز درست بیخ گوشش بلند شد.

- چته، چرا ماتت برده؟ معطل نکن یالا.

بغض ته گلویش درست همان جایی که محل ورود هوا بود سدی ساخت و نفس کشیدن برایش مشکل شد. حس رضایت از وجودش رفت و آنچه ماند فقط پشیمانی بود. با خود گفت:

«می بینی چه حال و روزی واسه خودت درست کردی لیلی خانم، این سرباز که معلوم نیست کیه چطورری سرت داد می زنه.»